

مجموعه روح حیوانی
کتاب چهارم

آتش و یخ

شانون هیل

ترجمه
فرزام حبیبی اصفهانی



انتشارات بهنام

فصل اول

گراتون

گراتون جابه‌جا شد. پوسته‌ی بدنش که به بشقاب‌ی فلزی می‌مانست، در اثر برخورد با ماسه سنگ‌ها سروصدا می‌کرد. دهانش باز بود و هوا را مزه‌مزه می‌کرد و دمش را با سرزندگی و بازیگوشی تکان می‌داد.

زندگی! زندگی او را به هیجان می‌آورد، بدنش را که روی زمین می‌کشید و زمین، زیر بدنش سر می‌خورد، مملو از احساس هیجان می‌شد. زندگی یک تپش، یک کشش ناگهانی، یک لرزش و یک تنفس کردن است. زبانش را تکان داد و بوی انسان را در آن نسیم احساس کرد. زندگی بیشتر! در آن لحظه او گرسنه نبود. گله‌های حیوانات که اینطرف و آنطرف می‌رفتند و به آرامی در حرکت بودند، از برابر او با سرعت فراوانی می‌گریختند. آن حیوانات که از شدت وحشت به خود می‌لرزیدند، قادر نبودند به اندازه‌ی کافی از او دور شوند. هر وقت که خوراک مختصری می‌خواست، کافی بود گردنش را دراز کند و یک کانگورو یا یک سگ وحشی را به دندان بگیرد. بعد از فرارش، او دیگر هرگز گرسنگی را تجربه نکرده بود. زندگی، او را با آرزوی گرفتن هر موجود زنده و له کردن آن، پر کرده بود.

مسیر بدن چابک و با نشاطش را به سوی مرد تنها تغییر داد. البته او می‌توانست به آرامی حرکت کند. اما نیازی به این کار نبود. چه

موجودی می‌توانست از یک مار کبرای دو تنی سریع‌تر حرکت کند؟
 آن موجود، آن مرد جوان، سعی خود را کرده بود. وقتی برمی‌گشت و با چشمانی که از ترس، از حدقه درآمده بود، به او نگاه می‌کرد، هنوز هم آثار بچگی در چهره‌اش دیده می‌شد. گراتون هیس‌هیس کرد که به خنده‌ای از سر شادی می‌مانست. با حرکت عضلات محکم و بدن بسیار طولانی‌اش، صدای وزوزی از او بلند می‌شد. او تاج زیبای پوست و گردنش را گسترش داد، چنبره زد و جهید.

زندگی! این زندگی میان آرواره‌هایش خرد می‌شد و صدای ضربان قلب او را زیر زبانش احساس می‌کرد. دندان‌های مار که به گردن و پشت پسرک فشرده شد، فریادی از ته دل کشید. مار زهر سیاهی داخل بدنش تراوش و قلبش با مهربانی و بزرگواری هرچه تمام‌تر، زهر را وارد رگ‌ها و خونس کرد و به گوشه و کنار بدنش فرستاد و پیش از آنکه از پای درآید، مدتی تکان‌های شدیدی به بدنش داد. هنوز هم قلبش می‌زد، آرام و دلپذیر، آنهم در شرایطی که جانور مشغول بلعیدن او بود. عضلات فوق‌العاده‌اش، فوت به فوت، پسرک را درون دهان صورتی رنگ خود می‌کشید و او را راهی شکم سیاه‌رنگش می‌کرد.

جانور حلقه زد و روی شن‌های ساحل مرجانی از وجود زندگی دیگری، کنار زندگی‌اش لذت برد که او را با نیروی فراوانش، آرام‌آرام به کام مرگ می‌فرستاد.

با به‌یاد آوردن زندان ساخته شده از گل و سنگی که قرن‌ها با خشم و غضب فراوان آنرا تحمل کرده و وزن سنگین آن، کم مانده بود که او را له کند، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. در آن زندان، همه چیز بد و انجام هرکاری حتی بلعیدن، البسته اگر چیزی برای خوردن جلوی

می‌انداختند، بسیار سخت بود اما حالا، آزادی سبب شده بود تا از همه چیز لذت ببرد. آفتاب، او را گرم می‌کرد و همواره غذای تازه گیرش می‌آمد. کمی سرش گیج می‌رفت، احساس خباثت می‌کرد و حتی خودش را لایق سرزنش و زخم زبان می‌دانست.

این افکار که به سرش زد، چشمان زردرنگش، سفید شد و برابر چشمانش چندین جرقه دید که هرکدام نماینده‌ی یک نفر بود که همچون چوپانی که گوسفندانش را می‌شناسد، او نیز آنها را می‌شناخت. گراتون یک نفر را برگزید که خواب بود. سر خوردن در افراد نیمه هوشیار، آسان‌تر است. این یکی، زنی با استانداردهای بشری، پیرزنی بود که در فاصله‌ای دور، در نیلو زندگی می‌کرد. ذهن گراتون، ذهن زن را همچون شنی که یک کوزه را پر می‌کند، پرکرد. باعث شد او از خواب بیدار شود، خانه‌ی کوچکش را ترک کند و نگاهی به اطراف بیندازد. در نیلو، شب قهوه‌ای و گرم بود که رایحه‌ی گل یاسمن، فضای آنرا پر کرده بود. گراتون می‌توانست صدای خردشدن علف‌های خشک را زیر پاهای سخت پیرزن احساس کند. خاک زمین، از نور خورشید آن روز، هنوز هم گرم بود.

از طریق چشمان پیرزن، گراتون صخره‌ای را مقابلش دید. زن به سوی آن حرکت کرد، لحظه‌به‌لحظه بر سرعتش افزود و دست آخر، دوید.

آنگاه، زن کش و قوس رفت. انگار می‌کوشید تا بیدار شود. گراتون با لذت فراوان هیس‌هیس کرد. زندگی در جریان است. آنگاه آن زن را به لبه‌ی صخره هدایت کرد و با او به زمین افتاد و درست در لحظه‌ی پیش از اصابت کردن آن زن با دیواره‌ی دره‌ی

عمیق، ذهن او را رها کرد.
در رابطه با نقشه‌هایی که گراتون برای آینده داشت، شاید کاری
بیهوده بود. اما او باید ابتدا همه‌ی طلسم‌ها را جمع می‌کرد. ضمن
این‌که یک جانور بزرگ، شایستگی آنرا دارد که گاهی هم بازی کند.
گراتون، زبانش را در هوا به حرکت درآورد. حالت دهانش طوری بود
که انگار همواره می‌خندد.